

تقدیم به نامرئی‌هایی که دست از تلاش برنمی‌دارند...



ایزابل ژاکتِ مورد علاقه‌اش را پوشید.



سرما از لابه‌لای پنجره می‌آمد توی اتاق
و گوشه‌ی تخت‌خوابش می‌خزید.

آنجا خیلی زیبا بود و ایزابل همیشه
عاشق منظره‌های زیبا بود.



خُب، یک چیزی مثل روز روشن بود،
اینکه هوا خیلی سرد بود.

خیلی سرد.

راستش خانواده‌ی ایزابل آنقدر پول نداشتند
که بخاری بخرند.



خانواده‌ی ایزابل نمی‌توانستند
خیلی چیزها را بخرند...



همان چیزهایی که داشتندشان
برای خیلی‌ها عادی است.



اما ایزابل سعی می‌کرد برای
چیزهایی که نداشت، غصه نخورد...



آقای آپ

اختیار قطع ورق

چون او و خانواده‌اش یک چیز خیلی
مهم را داشتند...

